

خلاصه‌برداری از جلسه چهل و چهارم از جلسات آنلاین شرح و تفسیر مثنوی معنوی مولانا

جلسه ۴۴

دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۵

داستان شاهزاده و طلسم شدن او

قبل از شروع داستان بررسی کنیم که مولوی با چه زمینه‌ای وارد این داستان می‌شود. مولوی در ابیات قبل از شروع داستان در مورد "دارُ الغرور بودن دنیا" (حدیثی از پیامبر اسلام) صحبت می‌کند. برگرفته از حدیثی از پیامبر اسلام به این مضمون:

هر گاه نور به قلب آدمی در آید، قلب گشوده و فراح شود. از ایشان سوال می‌کنند که علامت آن نور چیست؟ ایشان می‌فرمایند: بر کنار شدن و دوری گزیدن از سرای غرور و بازگشت به سرای جاودان و آماده شدن برای مرگ پیش از آنکه بر آدمی فرود آید.

ابیاتی را می‌آورد و به این سخن می‌رسد که:

می فشاند خاک بر تدبیرها	می دراند حلقه زنجیرها
آنچنان که گفت پیغمبر ز نور	که نشانش آن بود اندر صدور
که نجافی آرد از دارالغرور (نجافی: دور شد)	هم ایناب آرد از دارالسرور
بهر شرح این حدیث مصطفی	داستانی بشنو ای یار صفا

می‌گوید که داستان (شاهزاده و طلسم شدن او) را برای این می‌آورم تا شرح این بگویم که دنیا، "دارالغرور" است. دارالغرور یعنی سرای فریب. ذکر این نکته که دنیا به معنی اعتباریست که ما در پدیده‌ها می‌بینیم و ذهناً به آنها می‌چسبیم و فریفته آنها می‌شویم.

داستان، کاملاً سمبلیک است و به شکل‌های مختلف در فرهنگ‌های گوناگون چنین داستانی وجود دارد.

پادشاهی داشت یک پسر	باطن و ظاهر مزین به هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت دُرد (دُرد: ته نشین و کدیری شراب)

پادشاهی بود که پسر برنایی داشت. خواب دید پسرش مرده است. بسیار ناراحت شد. در خواب از شدت غم خواست که بمیرد. وقتی بیدار شد خوشحال شد که آن اتفاق فقط یک خواب بوده. شاه با خودش گفت که این غم فقط یک خواب بود اما روح من از این خواب بدگمان گشته است، و اگر قرار باشد چنین اتفاقی بیفتد و پسر مرا از دست بدهم پس لازم است که از این پسر لاف‌پزنی پادگاری داشته باشم.

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید پسر او تا نماید زین تزوج، نسل، رو

پس پادشاه قصد کرد که عروسی برای پسرش برگزیند تا با این ازدواج، نسل او ادامه داشته باشد. دختری زیبارو و زیبا باطن برای او انتخاب کرد.

از قضا کمبریکی جادو، که بود جادویی کردش عجوزه ی کابلی که عاشق شه زاده ی با حُسن و جود که برد ز آن رشک، سحر بایلی

از قضا پیرزنی جادوگر، عاشق شاهزاده شده بود. آمد و شاهزاده را جادو کرد. این پیرزن کابلی (کابل افغانستان) چنان شاهزاده را جادو کرد که رشک بزرگترین ساحران را برانگیخت. شاهزاده، عاشق جادوگر پیر شد و عروس و عروسی را رها کرد. همنشینی و مصاحبت با آن عجوزه، روان شاهزاده را تحلیل می‌برد تا جایی که بخاطر لاغری فقط نیم جانی برایش باقی مانده بود. اطرافیان و مردم از این رنجوری شاهزاده رنج می‌بردند. اما خود شاهزاده چنان مست و مقهور سحر پیرزن

شده بود که از حال خودش خیری نداشت. دنیا برای پادشاه مثل زندان شده بود و قربانی و زکات می داد شاید پسرش از شر جادوگر خلاص شود. اما هر چه بیشتر چاره اندیشی می کرد عشق و سحر عجوزه بر شاهزاده بیشتر و بیشتر می شد.

ز آنکه هر چاره که می کرد آن پدر عشق کمپیرک همی شد بیشتر

هر چاره ای که پادشاه می اندیشید عشق عجوزه بیشتر و بیشتر می شد... این بیت تأویل این موضوع می تواند باشد که هر چه فکر بر فکر بیفزایی در حقیقت حکم خون به خون شستن را دارد.

پس یقین گشتش که مطلق آن سَری است چاره او را بعد از این لایه گری است

پادشاه یقین کرد که چاره ای برای این مسئله نمی توان کرد مگر اینکه آن سَری باشد. آن سَری هم یعنی رو بردن به معنویات. در اینجا صحبت از "استیصال" می شود. مولوی یکی از راه های رها شدن از نفس را به استیصال رسیدن می داند. یعنی انسان در وضعیتی قرار بگیرد که هیچ چاره ای نداشته باشد جز اینکه خودش را رها کند.

پادشاه هم یقین کرد که باید مطلق، آن سَری برود یعنی به معنویات رو آورد. پس:

سجده می کرد او که فرمانت رواست غیر حق بر مُلکِ حق، فرمان که راست

لیک این مسکین همی سوزد جو عود دست گیرش ای رحیم و ای وُدود

تا ز یا رب یارب و افغان شاه ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی:

این استاد از دور شنیده بود که شاهزاده اسیر پیرزن شده و می دانست که آن پیرزن ساحر، سحر و جادوی بی نظیری دارد، اما:

دست بر بالای دست است ای فتی در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دستِ خداست بحر، بی شک منتهای سیل هاست

هم از او گیرند مایه، ابرها هم بدو باشد نهایت سیل را

پادشاه به آن استاد گفت:

گفت شاهش کاین پسر از دست رفت گفت اینک آمدم درمان زَفَت

آمدم تا برگشایم سحر او تا نماند شاهزاده زرد رو

استاد به پادشاه می گوید که وقت سَحَر به گورستان برو و کنار دیواری، یک قبر سفید هست. آن قبر را در جهت قبله بشکاف تا قدرت خدا را ببینی! پادشاه رفت و قبر را شکافت و گره هایی که در قبر بود را باز کرد (گره زدن یکی از آداب و فنون جادوست). وقتی برگشت دید که طلسم شکسته شده و پسرش نجات یافته است. شاهزاده به سمت پدر آمد و ابراز پشیمانی و عذرخواهی کرد. شاه دستور داد جشن بگیرند. اهل شهر و عروس بی مراد هم شاد گشتند.

جادوی کمپیر از غصه بَمُرد روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاهزاده در تعجب مانده بود کز من او عقل و نظر چون در رُبود

نو عروسی دید همچون ماه حُسن که همی زد بر مَلیحان راه حُسن

گشت بی هوش و به رو اندر فتاد تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد

شاهزاده تا سه روز حالش خوب نبود. (گم شد فؤاد یعنی قلبش از او جدا شده بود)

از گلاب و از علاج آمد به خود (به خَد) اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد از سالی پادشاه به شاهزاده گفت:

بعد سالی گفت شاهش در سَخُن کای پسر یاد آر از آن یار کُهن

شاهزاده گفت:

گفت رو من یافتم دارُ السُرور
 وارهِیدم از چَه دارُ العُرور
 همچنان باشد چو مؤمن راه یافت
 سوی نور حق ز ظلمت روی نافت
 می گوید مؤمنی هم که از ظلمت دنیا رهایی پیدا می کند، مثال شاهزاده، مثال این مومن است.

در بیان آن که شه زاده آدمی بچه است و... (تاویل داستان که خود مولوی صریحاً می آورد)

ای برادر دان که شه زاده تُوی
 در جهان کهنه زاده از تُوی
 کابُلی جادو این دنیاست، کاو
 کرد مردان را اسیر رنگ و بو
 ز آن نبی، دنیات را سَخّاره خواند
 کاو به افسون خلق را در چَه نشانند
 هین فسون گرم دارد گنده پیر
 کرده شاهان را دَم گرمش اسیر
 گنده پیر است او از بس چاپلوس
 خویش را جلوه کند چون نوعروس
 هین مَشو مغرور آن گلگونه اش
 هین مَشو مغرور آن گلگونه اش
 آشکارا دانه، پنهان دام او
 خوش نماید ز اَوَلت انعام او
 ساحره ی دنیا قوی زنی است
 حل سِجر او به پای عامه، نیست
 همچو ماهی بسته آسَتت او به شست
 شاهزاده ماند سالی و تو شصت

همچون ماهی در قلاب این دنیا گیر کرده ای. آن شاهزاده یک سال اسیر جادوی کمپیرک بود اما تو یک عمر اسیری.

شصت سال از شست او در مِجَنَتی
 نه خوشی نه بر طریق سُنَتی
 نَفخ او این عَقده ها را سخت کرد
 پس طلب کن نَفخه ی خلاق فرد

دمیدن کمپیرک در گره ها باعث شده بود که گره ها سخت شوند و شاهزاده جادو شود. اما تو برو و دمیدن دیگری را طلب کن. نَفخه و دمیدن حقیقت را طلب کن.

تا نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحی تُرا
 وا رِهاند زین و گوید برتر ا

"نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحی" اشاره دارد به آیه قرآنی "از روح خود در او دمیدم". می گوید برو و چنین نَفخ و دمیدنی را طلب کن.

جز به نَفخ حق نسوزد نَفخ سِجر
 نَفخ قهر است این و آن دم، نَفخ مهر

جز با دمیدن حقیقت درون انسان، دمیدن سِجر نفس باطل نمی گردد. نَفخ نفس، نَفخ قهر است و نَفخ و دمیدن حقیقت، نَفخ مهر است.

کمپیرک یا همان پیرزن جادوگر، نفس است که "دنیا" تمثیل آن است. شاهزاده هم من و توی انسان هستیم.

ای که صبر نیست از دنیای دون
 چونت صبر است از خدا ای دوست چون؟

می گوید ای کسی که صبر نداری به این اعتبارات نجسبی و اتفاقاً علاقه داری که به آنها بچسبی! چگونه دلت می آید که از حقیقت صبر کنی و دل از آن نگه داری؟

چون که صبر نیست زین آب سیاه
 چون صبوری داری از چشمه ی اله

چون که بی این شرب کم داری سکون چون ز ابراری جدا و ز شیربون

تو که بدون نوشیدن این اعتباریات و چیزهای بی ارزش آرامش پیدا نمی کنی چطور دلت می آید که از نیکان و آن شراب پاکتی که آنها می نوشند دوری کنی؟! ... جدا بودن از "ابرار" و از "شربون" اشاره به آیه ای از قرآن دارد با این مضمون "إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا": نیکان از جامی که لبریز از عطر است می نوشند."

گر بینی یک نفس حُسن و دود اندر آتش افکنی جان و وجود

حیفه بینی بعد از آن این شرب را (حیفه: مردار) چون بینی گر و فر قرب را

اگر کر و فر و شکوه قرب و نزدیکی را تجربه کنی دیگر این اعتباریات را مثل مُردار می بینی.

همچو شه زاده رسی در یار خویش پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بی خودی خود را بیاب رودتر و الله أعلم بالصواب

هر زمانی هین مشو با خویش جفت هر زمان چون خر در آب و گل میفت

بوی پیراهان یوسف کن سَند (تکیه گاه) زانکه بویش، چشم روشن می کند

تکیه گاه و اصل ات را بر بوی پیراهن یوسف بگذار. (اشاره به داستان سمبلیک حضرت یوسف دارد که موقعی که حضرت یعقوب پیراهن یوسف را به صورتش می کشد چشمانش بینا می شود و در عین حال بوی پیراهن یوسف را هم حس میکند) می گوید تو هم اصل و تکیه گاهت را بر بوی دلبر حقیقی بگذار.

در ادامه مولوی ابیاتی بسیار نغز که "وصف حال ماست" را می آورد:

دور بیند دوربین بی هنر همچنان که دور دیدن، خواب دَر (یعنی کسی که در حال خواب است)

خفته باشی بر لب جو خشک لب می دوی سوی سراب اندر طلب

دور می بینی سراب و می دوی عاشق آن بینش خود می شوی

انسانی که دوربین است یعنی خوشبختی را در چیزهای دیگر می بیند یا در اعتبار چیز های دیگر می بیند. تمثیلش مثل انسانی است که در حال خواب است... یا مثل انسانی که خشک لب است و در کنار جو خوابیده و به دنبال سراب می دود... توی انسان عاشق اعتباریاتی می شوی که در پدیده ها می بینی که در واقع خودت آن اعتباریات را به آنها چسبانده ای - عاشق آن بینش خود می شوی یعنی همین - یعنی عاشق اعتباری می شوی که خودت به یک پدیده ای می دهی.

درعین حال:

می زنی در خواب با باران تو لاف که منم بینادل و پرده شکاف

در عین حال فکر می کنی که انسان بینا دلی هستی و واقعیت چیزها را می توانی درک کنی.

تک بدان سو آب دیدم هین شتاب تا رویم آن جا و آن باشد سراب

این بیت دقیقاً وصف حال سیستم هایی هست که به نام موفقیت و خوشبختی انسان ها را به دنبال اعتباریات و سراب می فرستند... یا همان وعده نفس... وعده سراب. این افراد می گویند بدوید که من دارم آنجا آب می بینم... شتاب کنید تا برویم آنجا... اما آن، باشد سراب.

هر قدم زین آب، تازی دورتر دُو دوان سوی سراب با عَرَر (هلاک کننده)

هر قدم که از چشمه آبی که کنارش خوابیدی، دورتر می تازی و دورتر می شوی سوی سرابی می روی که هلاک کننده است. می گوید این آب پیش خود انسان است یعنی خوشبختی جایی یا در حصول چیزی نیست. کسانی که فکر می کنند با دوستی با فلانی، با ازدواج با فلانی، یا مصداق های دیگر که به نوعی فرار کردن و دور شدن و غافل ماندن از چشمه درون انسان است، می توانند خوشبختی را حصول کنند در واقع به سوی سرابی هلاک کننده می روند.

و دقیقاً همین تلاشی که تو برای رسیدن به چیزی و در واقع به اعتباری که برای آن چیزها قائل هستی، داری و به عبارتی تلاش و عزمی که برای رسیدن به آن پندار خودت داری، حجاب است. همین "خواستن" ای که برای چیزی شدن و برای تحصیل چیزی داری، خود این عزم و خواستن، حجاب است. بنابراین کار درست این است که نخواهی.

عین آن عزمت حجاب این شده

که به تو پیوسته است و آمده

این حرف را اگر کج بفهمیم و خوب متوجه نشویم به غلط‌هایی می‌افتیم که خیلی افراد اشکال بر عرفان می‌کنند و می‌گویند عرفان انسان را منزوی می‌کند و از تلاش در امور مادی و سازندگی دور می‌کند. باید متوجه باشیم که "خواستن" ای که عرفا از آن صحبت می‌کنند و می‌گویند **نخواه!** یعنی اینکه از لحاظ درونی نخواه که چیزی بشوی، مثلاً من می‌روم تحصیل علم شیمی می‌کنم و با هزار سختی و مشقت محقق و دانشمند شیمی می‌شوم و کشفیاتی می‌کنم و خیلی هم پیشرفت می‌کنم. عرفان در اینجا با باطن من کار دارد نه با این امور بیرونی مثل تحقیق و کشفیات من. عرفان می‌گوید تو این کارها را برای چه کردی؟ من اگر با خودم صادق باشم می‌گویم که این‌ها را برای کسب اعتبار کردم، که جایزه نوبل بگیرم، برای سربلند کردن کشورم کردم... یعنی به دنبال این اعتباریات بودم... عرفان می‌گوید من با این‌ها کار دارم، دنبال این اعتباریات بودن کاذب است و به تو شادی درونی نمی‌دهد که بلکه تو را دماغ تر خواهد کرد. اما اگر تو دنبال این پندارها و اعتباریات نباشی آن وقت با عشق حرکت خواهی کرد، مثلاً در همین رشته شیمی اگر علاقه داشته باشی و تحصیل کنی و داروهایی هم کشف کنی دنبال این نبودی که به تو بگویند کشورش را سربلند کرد و چه دانشمندی و این حرف‌های پوچ!، بلکه چنان عشق در آن کار داشتی که بدون چشمداشت به حصول چیزی (اعتباریات)، به واقعیت آن علم پرداختی.

بس کسا عزمی به جایی می‌کند

از مقامی کان غرض در وی بُود

بسیار افرادی که عزم می‌کنند به جایی بروند که غرضشان از آنجا رفتن از همین جا حاصل است.

دید و لافِ خفته می‌ناید یکار

جز خیالی نیست دست از وی بدار

فکر خفته گر دو تا و گر سه ناست

هم خطا اندر خطا اندر خطاست

موج بر وی می‌زند بی احتراز

خفته پویان در بیابان دراز

خفته می‌بیند عطش‌های شدید

آب، آقرب مینه من حیل الوریذ

انسان فرو رفته در خواب غفلت، خوشبختی را در سراب‌های دور می‌بیند در حالیکه، آب یا همان حقیقت از رگ گردن به او نزدیک تر است (برگرفته از یکی از آیات قرآن که: ما از رگ گردن به او نزدیکتریم).

یعنی خوشبختی درون ماست.

دفتر دوم، بیت 3176

فصه ی اعرابی و ریگ در جَوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

در این داستان، موضوع حيله کردن و موضوع احمقی و ابله‌ی و همینطور برخورد مولوی با فلسفه مطرح است.

قبل از شروع داستان مولوی این ابیات را می‌آورد:

جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر

هر که بی سر بود از این شه بُرد سَر

آن سلاح حيله و مکر تو است

هم ز تو زابید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل

ترک حیلت کن که پیش آید دُول

این حيله و مکر یکی از خصوصیات اصلی نفس است. ترک حیلت کردن یعنی رها کردن زیرکی‌هایی که انسان دارد. ابله شدن یعنی مردن بر همین زیرکی‌ها. مکر، معنی منفی ندارد، مکر یعنی "چاره اندیشیدن". چاره ای که در ذات هستی است. اما چون در لفظ عامه به معنای منفی به کار رفته، مکر به معنی منفی آن شهرت پیدا کرده است. مولوی می‌گوید وقتی تو از حيله کردن‌ها و مکر کردن‌ها با تفکر عقل جزئی هیچ سودی نبردی، پس ترک کن تا نیکبختی و دولت روانی سراغت بیاید.

چون یک لحظه نخوردی بر ز فن

ترک فن گو می‌طلب ربّ المین

چون مبارک نیست بر تو این علوم

خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم (گولی کن: ابله‌ی کن)

در اینجا اشاره‌ی مولوی به افرادیست که یادگیرنده‌ی علوم ظاهری هستند و به دانش، خودشان را مزین می‌کنند در حالیکه باطناً دارای هیچ صفایی نیستند. اصولاً در نگاه مولوی فلسفه این چنین معنایی دارد. البته فلسفه نه به معنای فلسفه‌ی امروزی یا تاریخ فلسفه‌ی غرب بلکه به آن معنای خاصی که مولوی به کار می‌برد که فلسفه را یک نوع دچار وهم بودن، یک

نوع گره زدن و به دست خود گره باز کردن، یک نوع سرگرمی!، در خود پیچیدن به صورت فکری، نادانی، با دانش صرفاً بازی کردن و خود و دیگران را سرگرم کردن، زدن حرف هایی که باعث حیرت دیگران می شود و دیگران را دور خود جمع کردن و... می داند.

در حقیقت فلاسفه را کسانی نمی داند که موضوعاتی را که مطرح می کنند این موضوعات باعث خودشناسی بشود و فرد از درون به یک آگاهی درونی برسد.

فلسفی خود را ز اندیشه یگشت	گو بدو کوراست سوی گنج پشت (گو بدو: بگو به او)
گو بدو چندان که افزون می دود	از مراد خود جداتر می شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار	جاهدوا عنا نگفت آن بخت یار
من نخواهم لطف حق از واسطه	که هلاک خلق شد این رابطه
من نخواهم دایه، مادر خوش تر است	موسی ام من دایه من مادر است

می گوید فکر باید فرو بخوابد تا انسان به آن گنج از لحاظ روانی دست پیدا کند. فلاسفه، واسطه و مثل دایه می مانند. من واسطه نمی خواهم و می خواهم مستقیماً از مادر بنوشم. خودم مستقیماً و بدون واسطه در حقیقت باشم.

و اما داستان:

یک عرب صحرائشینی شتری داشت، جوالی روی شتر انداخته و درون این جوال ها دانه کرده بود. در یکی از جوال ها گندم بود و در یکی ریگ. در راه، یک نفر، یک شخص فیلسوف نما، اعرابی را دید و شروع کرد به صحبت کردن با مرد صحرا نشین. از اعرابی پرسید در جوال ها چیست؟ گفت: در یکی گندم و در دیگری ریگ. مرد فیلسوف گفت پس این ریگ ها را برای چه برداشتی؟ اعرابی گفت ریگ ها را در جوال دیگر ریختم که جوال ها بر پشت شتر تعادل داشته باشند. مرد فلسفی گفت که نصف یک جوال را در جوال دیگر بریز و ریگ ها را هم دور بریز. اعرابی رو به مرد فلسفی گفت: شاباش ای حکیم اهل و حر...

این چنین فکر دقیق و رای خوب **تو چنین عربان پیاده در لغوب؟ (رنج و زحمت)**

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد **کیش بر اشتر بر نشاند نیک مرد**

مرد اعرابی شادباش و آفرین به آن مرد گفت و گفت: تو با این فکر دقیق و خوبی که داری چطور در این صحرا پیاده و با رنج می روی؟ مرد اعرابی رحم اش آمد و او را بر شتر نشانند. و باز به مرد فلسفی گفت:

باز گفتش ای حکیم خوش سُنْج **شمه ای از حال خود هم شرح کن**

این چنین عقل و کفایت که تراست **تو وزیری یا شهی؟ بر گوی راست**

و جواب شنید که:

گفت این هر دو نیم از عامه ام **بنگر اندر حال و اندر جامه ام**

مرد عرب باور نکرد و گفت که چند شتر و گاو داری، چقدر مال داری؟ مرد فلسفی گفت چیزی ندارم. مرا اینقدر نکاو.

باز مرد عرب گفت:

گفت پس از نقد پرسم نقد چند؟ **که نویی تنها رو و محبوب پند**

کیمیای مس عالم با تو است **عقل و دانش را گهر تو بر تو است**

مرد فلسفی گفت که به خدا چیزی ندارم حتی غذای شب هم ندارم،

گفت و الله نیست یا وجه العرب **در همه ملکم و جوه قوت شب (غذای شب هم ندارم)**

پا برهنه تن برهنه می دوم **هر که نانی می دهد آن جا روم**

مرمرا زین حکمت و فضل و هنر **نیست حاصل، جز خیال و دردسر**

پس،

بس عرب گفتش که شو دور از برَم

تا نیارد شومی تو بر سَرَم

دور بر آن حکمتِ شومت ز من

نطق تو شرم است بر اهل زَمَن (اهل زمان، انسانها)

یا تو آن سو رو من این سو می دوم

ور ترا ره پیش، من واپس روم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ

به بُود زین حيله های مرده ریگ (کهنه و بی ارزش)

احمقی ام بس مبارک احمقی است

که دلم با برگ و جانم متقی است (دل و جانم دارای روزی معنوی می شود)

اصل داستان تمام است.

نکته ای که اینجا هست اشاره مولوی به علمایی است که خیلی چیزها بلدند اما بی عمل هستند و بهره ای از دانش شان نمی برند. از این طعن یا بهتر بگوییم هشدار مولوی، من انسان باید به خودم نگاه کنم که مثلاً از مسائلی که در مورد خودشناسی می آموزم آیا بهره ای می برم؟ آیا به صورت جدی به آنها نگاه می کنم یا همین مسئله خودشناسی را هم یک وسیله بازی کرده ام؟ یعنی اینکه طریق مفید این است که حرف مولوی را به خودم بگیرم و خودم را نگاه کنم.

گر تو خواهی کت شیفاوت کم شود

چهد کن تا از تو حکمت کم شود

این بیت و سخن مولوی از آن ابیاتی است که اگر درست فهم نشود خیلی غلط انداز است. مولوی، حکمت را بطور کلی دو دسته می کند: یکی حکمت دنیا که برخاسته از خیال است و چیزی غیر از ظن و شک حاصل آن نیست. (دنیا اشاره به چیزی که اعتباری است و محصول وهم و پندار است. واقعیت نیست.)

یکی حکمت دینی است که منشأ آن نور حقیقت است و محصولش "یقین" است و انسان را از لحاظ باطنی و روانی به معراج روانی می رساند.

چه حکمتی باید از من و توی انسان کم شود؟!

حکمتی کر طبع زاید و خیال

حکمتی بی فیض نور ذو الجلال

می گوید حکمتی که برخاسته از وهم است را کم کن.

حکمت دنیا فراید ظن و شک

حکمت دینی برَد فوق فلک

و اما علم... مفهوم علم چون نزدیکی دارد با حکمت، در مورد علم از دیدگاه مولوی صحبت می کنیم.

در بررسی متون کهن باید یک نکته را مورد توجه قرار داد که و آن اینکه در زمان های مختلف یکسری الفاظ استفاده می شود که این الفاظ در آن زمان معنایی دارند و در زمان ما معنای دیگر و در زمان قبل تر از ما یک معنا و مفهوم دیگر. باید خیلی با احتیاط به معنایی که از الفاظ و نهایتاً موضوعات به دست می آید، نگاه شود. مثلاً علم، بین عوام یک معنی دارد، بین متخصصان روزگار ما یک معنی و برای مثلاً کسانی که در زمان مولوی می زیستند یک معنا و برای مولوی معنای دیگر!

بهترین منبع برای شناخت دیدگاه مولوی نسبت به علم و اهل علم، مثنوی معنوی او می باشد. از دیدگاه مولوی دو علم وجود دارد. یکی "علم اهل تن" و یکی هم "علم اهل دل"... مولوی، در برخی جاها تن را به معنای جسم فیزیکی به کار می برد و خیلی جاها به معنی نفس یا خود به کار می برد.

علم های اهل دل حمال شان

علم های اهل تن احمال شان

یعنی آگاهی ای که اهل دل دارند، آنها را (اهل دل را) حمل می کنند و حمال شان هستند، و این علم آنها را به جایی می برد و برای شان مفید است. علم اهل تن یا همان نفس، آن آگاهی هایی هستند که بار اهل تن هستند. دانش زیاد مسئولیت می آورد و اگر انسان شایستگی اش را نداشته باشد ممکن است برایش ضرر داشته باشد.

علم اگر بر دل زند یاری شود

علم اگر بر تن زند باری شود

مولوی، علم اساسی یعنی آگاهی ای که برای انسان در جریان زندگی معنوی اش مفید باشد، آن علمی می داند که انسان از راه شهود کسب می کند و در تلطیف و سالم نگاه داشتن روان به انسان کمک می کند.

و در عین حال مولوی، حتی به آن علمی که برای انسان فایده ای ندارد هم می تازد. (فایده نداشتن از این جنبه که انسان نگاهی اعتباری به علوم داشته باشد)

یا نجوم و علم طب و فلسفه

خرده کاری های علم هندسه

ره به هفتم آسمان بر نیستنش

که تعلق با همین دنیاستنش

پس دلیل اینکه مولوی این علوم را رد می کند به این معنای خاص است که ممکن است این علوم باعث شوند که انسان ها فقط محو سرگرمی شوند، باعث در خود پیچیدن شوند، باعث دوری انسان از حقیقت شوند، این ها را از جنس نادانی و در وهم فرورفتن می داند. این علمی که این حالت را برای انسان ایجاد کنند و مانع ارتباط او با حقیقت شوند، رد می کند.

که عِمادِ بُوَدِ گاو و اشتر است (عماد یعنی ستون)

این همه، علم بناکِ آخور است

نام آن کردند این گیجان "رموز"

بهر استبقای حیوان چند روز

صاحب دل داند آن را، یا دلش

علم راه حق و علم منزلش

با این توضیحات در مورد علم و رحمت، ابیات پایانی قصه ی مرد اعرابی و ریگ در جوال کردن، در ادامه می آید:

بر فزوده خویش بر پیشینیان

زویعان زیرک آخر زمان

زویعان (از زویعه به معنای حيله گر می آید)، حيله گران، همین عالمان ظاهری هستند که به فن فلسفه و بازی با صورت های ذهنی خیلی ماهر می شوند. در حقیقت زیرک می شوند. آخر زمان هم یعنی زمانی که ما در آن قرار داریم که "بر فزوده خویش بر پیشینیان"، و حتی خودشان را برتر از آنها هم می دانند.

این عالمان ظاهری خودشان را حتی از قبلی ها (پیشینیان) یا به اصطلاح از "متأخرین" هم برتر می دانند. چون به این فن ها مجهز شده اند خودشان را برتر از آنها می دانند، در صورتی که این افراد از لحاظ عقلی و صورت های ذهنی خیلی پیشرفت داشته اند (امروزه هم شاهدیم که فلسفه پیشرفت فوق العاده ای پیدا کرده است)، و خیلی خوب می توانند موضوعات را تحلیل کنند، اما در عین حال از آن صفا و معنویت که در قبلی ها (پیشینیان) وجود داشته برخوردار نیستند که بلکه آنها را از دست داده اند.

فعل ها و مکر ها آموخته

حيله آموزان جگر ها سوخته

برای آموختن این حيله گری هم کلی رنج می کشند...

اما،

باد داده کان بُوَدِ اِکسیرِ سَوَد

صبر و ایثار و سخای نفس و جود

اما این افراد خصوصیات معنوی از جمله صبر، ایثار، سخای نفس، جود و این چنین کیفیت هایی را از دست داده اند، اگر چه آن زیرکی ها و ور رفتن با موضوعات فلسفی را به دست آورده اند اما صفای باطنی که این خصوصیات را هم درون خودش دارد از دست داده اند. آن صفای باطنی که اکسیر سود هست. یعنی چیز کمیابی است.

عقلی که این فلاسفه دارند و مولوی به آنها می تازد عقلی است که سودخواه است. "من" اصولاً نمی تواند دنبال چیزی غیر از سودهای اعتباری باشد و این دقیقاً در مقابل "جود" هست، جود یعنی بخشیدن بدون چشمداشت. جود و سود در مقابل هم هستند.

می خواهد بگوید فلسفه به این معنایی که توضیح داده شد این چنین بلایی سر انسان می آورد.

اما، فلسفه یا فکر واقعی را هم رد نمی کند و در ادامه می گوید:

راه آن باشد که پیش آید شهی

فکر آن باشد که بگشاید رهی

فکر واقعی فکری است که راهی باز کند. راه معنویت و صفای درون و آرامش را هموار کند.

شاه آن باشد که از خود شه بُود **نه به مخزن ها و لشکر شه شود**

یعنی اینکه زیبایی و اصالت هر چیزی باید بصورت ذاتی باشد و از خودش آن زیبایی را داشته باشد.

ابیاتی دیگر از دیدگاه مولوی درباره علم:

من نخواهم دایه مادر خوش تر است **موسی ام من دایه من مادر است**

خطاب به فیلسوفان و کسانی که روی چیزی پرده می کشند و بعد می آیند درباره چیزی که زیر پرده هست صحبت کردن. می گوید من می خواهم بدون حجاب آن را ببینم و با آن در ارتباط باشم. من دایه نمی خواهم، من می خواهم از خود مادر نوشنده این شیر حقیقت باشم.

من نخواهم لطف مَه از واسطه **که هلاک قوم شد این رابطه**

یا مگر ابری شود فانی راه **تا نگردد او حجابِ رویِ ماه**

واسطه هر جا فزون شد وصل جَسْت **واسطه کم، ذوق وصل افزون تر است**

از سبب دانی شود کم حیرت **حیرت تو ره دهد در حضرت**

مثال دیگر،

چون نماند شیشه های رنگ رنگ **نور بی رنگت کند آنگاه، دنگ (دنگ: حیران، ابله!)**

خوی کن بی شیشه دیدن نور را **تا چو شیشه بشکند، تَبُودَ عَمی (عمی: کوری)**

می گوید این افراد با این صورت های ذهنی که به شما می دهند و شما با آن صورت ها عشق می بازید مثل شیشه های رنگی هستند که جلوی چشمت می گذاری و دنیا و همه پدیده ها را از پشت آن شیشه های رنگی می بینی. یک بار با این سیستم فلسفی به دنیا نگاه می کنی، یک بار با شیشه رنگی یا مکتب و اپنولوژی دیگر به دنیا نگاه می کنی. یک بار با این عقیده و سیستم، بار دیگر با آن سیستم دینی، مذهبی، مکتبی یا فرقه ای به دنیا نگاه میکنی... **نو، خو کن بی شیشه دیدن نور را...** یعنی تو خودت مستقیماً حقیقت را تجربه کن تا وقتی که این شیشه ها شکستند تو کور نباشی!

پیش چشمت داشتنی شیشه کبود **زان کبودت جمله عالم می نمود**

و باز ابیاتی دیگر،

هر که در خلوت به بینش راه یافت **او به دانش ها نجوید دستگاه**

با جمالِ جان چو شد همکاسه ای **باشدش ز اخبار و دانش ناسه ای (ناسه: اندوه و ملالت)**

آنکه او بی نقش، ساده سینه شد **نقش های غیب را آینه شد**

سیر ما را بی گمان موقن شود **زانکه مؤمن آینه مؤمن بُود (موقن شدن: یقین کردن)**

چون زند او فقر ما را بر محک **پس یقین را باز داند او ز شک**

چون شود جانش محک قلب ها **پس ببیند قلب را و قلب را**

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی **صیقلی کن صیقلی کن صیقلی**

تا دلت آینه گردد پر صور

آهن ار چه تیره و بی نور بود **صیقلی کن صیقلی کن صیقلی**

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو **تا که صورت ها توان دیدن در او**

اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ **هر دمی ببیند خوبی بی درنگ**

نقش و قشر علم را بگذاشتند	رأيت عين اليقين افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند	نحر و بحر آشنایی یافتند
آینه دل صاف باید تا درو	واشناسی صورت زشت از نکو
آینه دل چون شود صافی و پاک	نقش ها بینی برون از آب و خاک
هم بینی نقش و هم نقاش را	فرش دولت را و هم فراش را
خرده کاری های علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش	ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه، علم بنای آخور است	که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز	نام آن کردند این گیجان "رموز"
علم راه حق و علم منزلش	صاحب دل داند آن را، یا دلش

بعد از این اشاره می کند به افرادی که خیلی خیلی یاد می گیرند و باسواد می شوند اما خودشناسی ندارند، یعنی از درون خودشان و مکانیسم ذهن و روان آگاه نیستند.

صد هزاران فضل داند از علوم	جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری	در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم بجز و لایجز	خود ندانی تو حوری یا عجوز (بجز و لا بجز: رواست و روا نیست)
این روا و آن ناروا دانی ولیک	تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می دانی که چیست	قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته ای	ننگری سعدی تو یا ناشسته ای
علم های اهل علم حمال شان	علم های اهل تن احمال شان
علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر تن زند باری شود
علم تقلیدی بود بهر فروخت	چون بیاید مشتری خوش برفروخت

می گوید یکی از خصوصیات علم تقلیدی این است که مثلاً من تمام ابیات و گفته های مولوی را خوانده یا حفظ کرده باشم و مدام بخواهم از آنها بگویم، بدون آنکه آنها را درونی کرده باشم، بدون متحقق کردن و دیدن آنها درون خودم. یکی از نشانه های علم تقلیدی همین است که اگر فرد چند نفر را دور خودش ببیند خیلی بر می آفرزد و اگر مشتری و شنونده ای نداشته باشد از لحاظ روانی و درونی افت می کند.

در مقابل این علم تقلیدی، مولوی علم تحقیقی را هم می گوید. یعنی علم متحقق شده. علمی که دروناً تجربه شده است.

مشتری علم تحقیقی حق است دائماً بازار آن پر رونق است (بازار آن یعنی بازار درونی آن)

و در آخر هم در مورد اینکه علم را به اهل اش باید سپرد:

بد گوهر را علم و فن آموختن	دادن تیغی به دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست	یه که آید علم را ناگس به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران	فتنه آمد در کف بد گوهران

* * *

موضوعات: دارالغرور بودن دنیا - استیصال - نور حق - نفخ و دمیدن حقیقت - نفخ نفس - قُرب - دلبر حقیقی - سراب - وعده نفس - غافل ماندن از چشمهٔ درون - خواستن - حجاب - شادی درونی - اعتباریات - فکر خفته - حيله و مکر - ترک حیلت - زیرکی - علوم ظاهری - دچار وهم بودن - فلاسفه - آگاهی درونی - اندیشه - واسطه - احمقی - حکمت - حکمت دنیا - حکمت دینی - نور حقیقت - علم - علم اهل تن - علم اهل دل - دانش زیاد - شهود - علوم - عالمان ظاهری - صبر و ایثار - اکسیر سود - فکر - فکر واقعی - صورت های ذهنی - حیرت - بی شیشه دیدن - آینهٔ دل - علم تقلیدی - علم تحقیقی.

* * *

<http://www.panevis.net/molana/masnawi44.htm> لینک جلسه مربوطه

<http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm> لینک جلسات شرح مثنوی

* * *

ایه های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان: (برگفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاءالدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

سجده می کرد او که فرمانت رواست غیر حق بر ملک حق، فرمان که راست

اشاره به عبارت قرآنی "لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْمَلِكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارُ"، (...امروز فرمانروایی از آن کیست؟ [پاسخ آید] از آن خداوند یگانه قهار است.)، (عافر، 16)

**

دست بر بالای دست است ای فتی در فن و در زور تا ذات خدا

اشاره به عبارت قرآنی "...وَقَوْفَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ"، (...و برتر از هر داننده‌ای داناتری هست.)، (یوسف، 76)

**

منتهای دستها دست خداست بحر، بی شک منتهای سیل هاست

اشاره به عبارت قرآنی "...يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ..."، (...دست خداوند بر فراز دست ایشان است...)، (فتح، 10) و آیه "وَأَنَّ إِلَىٰ رَبِّكَ الْمُنْتَهَىٰ"، (و اینکه سرانجام [همه کار و همه چیز] با پروردگار توست.)، (نجم، 42)

**

گفت رو من یافتم دار السُرور وارهدیم از جَه دار الغُرور

اقتباس از عبارت قرآنی "... وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ"، (...و زندگانی دنیا جز مایهٔ فریب نیست.)، (حدید، 20)، و نیز انسان، 11.

**

تا تَفَخَّتْ فِيهِ مِنْ رُوحِي تُرَا وا رهند زین و گوید برتر آ

اقتباس از آیه "فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتَ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ"، (پس چون او را سامان دادم و در آن از روح خود دمیدم در برابر او به سجده در افتید.)، (حجر، 29) و نیز "ص"، 72.

**

چون که بی این شرب کم داری سکون

چون ز ابراری جدا و ز یشریبون

اقتباس از آیه "إِنَّ الْأُبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا"، (بی‌گمان نیکان از جامی که آمیزه آن کافور است، می‌نوشند.)، (انسان، 5).

**

بوی پیراهان یوسف کن سَند

زانکه بویش، چشم روشن می کند

اشاره به آیه "فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَىٰ وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيرًا" قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ"، (و چون [پیک] مزده آور آمد، آن [پیراهن] را بر روی او [یعقوب] انداخت و بینا گشت، گفت آیا به شما نگفته بودم که من از [عنایت] خداوند چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.)، (یوسف، 96).

**

دور بیند دوربین بی هنر

همچنان که دور دیدن، خواب در

اشاره به آیه "وَقَدْ كَفَرُوا بِهِ مِنْ قَبْلُ وَيَعْذِبُونَ بِالْغَيْبِ مِنْ مَكَانٍ بَعِيدٍ"، (و پیشتر هم به آن انکار ورزیده بودند، و از دور دستها، تیری در تاریکی می‌اندازند.)، (سبأ، 53).

**

خفته باشی بر لب جو خشک لب

می دوی سوی سراب اندر طلب

اشاره به آیه "وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ يَفِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمَانُ مَاءً حَتَّىٰ إِذَا جَاءَهُ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا وَوَحَدَ اللَّهُ عِنْدَهُ قِوَاهُ حِسَابَهُ وَاللَّهُ سَرِيعُ الْحِسَابِ"، (و کافران اعمالشان همچون سرابی در بیابانی است که تشنه آبش می‌پندارد، تا آنکه نزدیک آن رسد و آن را چیزی نیابد، و آنگاه خداوند را حاضر یابد که حسابش را به تمام و کمال بپردازد و خداوند زود شمار است.)، (نور، 39).

خلاصه برداری و تنظیم از:

notehaftom@gmail.com

Masnawi.persianguig.com